

کافکا در خاطره‌ها

از دبستان تا گورستان

به کوشش

هانس‌گرد کوخ

ترجمه‌ی

ناصر غیاشی

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۷

ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به یاد و خاطره‌ی
دوست از دست رفته‌ام مجتبی جان عبداللّه نژاد

فهرست مطالب

۱۱	پیشگفتار / هانس‌گرد کوخ
۱۵	کافکا جان باخته است / فلیکس ولچ
۱۹	”اسم من هم فرانتس است“ / فرانتیشک اکساور باسیک
۲۷	دوران مدرسه و دانشگاه / هوگو اس برگمان
۴۲	دوازده سال با فرانتس کافکا در مدرسه / هوگو هشت
۵۷	خاطرات یک همکلاسی / زندکو وانکر
۵۹	هشت سال در دبیرستان آلت‌شتته / ایمیل اوتیتس
۶۶	کافکای جوان / لئوپولد ب. کرایتنر
۷۵	در مقام ندیمه در خانواده‌ی کافکا / آنا بوژاژوا
۸۸	دوتایی با نیچه / زلما روبیچک
۹۰	مروری بر یک دوستی / اسکار باوم
۹۷	کافکای دوست / فلیکس ولچ
۱۰۱	گفتگو با کافکا در آسانسور / آنا لیشتن‌شترن
۱۰۵	سال‌های جوانی در پراگ / ویلی هاس
۱۱۰	کافکا و آنارشویست‌ها / میاشئل مارش
۱۱۷	کافکای همکار / آلویس گوتلینگ
۱۲۳	با فرانتس کافکا در اداره / فاو. کا. کروفتا
۱۲۸	کافکای نویسنده / کورت وُلف

- ۱۳۸ کافکا و محافل ادبی پراگ / رودولف فوکس
- ۱۴۳ کودکان میان خود / آلیس زومر
- ۱۴۵ دیدار به هنگام آغاز جنگ / ارنست پوپر
- ۱۵۱ فرانتس کافکای «دوست پسر» / نلی انگل
- ۱۵۹ کارمن با کافکا / گرتزوده اورتسیدیل
- ۱۶۳ کافکا و تیرگرها / فریدریش تیرگر
- ۱۷۲ اندکی درباره‌ی کافکا / گئورگ مورده‌شایی لانگر
- ۱۷۷ عصری با فرانتس کافکا / اویگن مونت
- ۱۸۰ قدم‌زدن با کافکا / ماکس پولور
- ۱۸۷ کافکا و نقاشی / فریدریش فایگل
- ۱۹۲ کلاس عبری با کافکا / میریام زینگر
- ۱۹۷ کافکا در شله‌زن / دورا گریت
- ۲۰۰ «چرا دست از سر مگس بیچاره برنمی‌دارید...» / هرمینه بک
- ۲۰۴ گفتگو با کافکا / گوستاو یانوش
- ۲۰۹ با کافکا در ماتلیاری / روبرت کلوپشتوک
- ۲۱۵ دو شب با فرانتس کافکا / فرد برنس
- ۲۲۱ آخرین دیدار با کافکا / آلفرد ولفنشتاین
- ۲۲۵ من آموزگار عبری کافکا بودم / پُوا منچل – بن توویم
- ۲۲۹ «می‌شنوی توله؟ اسم این عوضی فرانتس است!» / توله روسلر
- ۲۴۶ زندگی من با فرانتس کافکا / دورا دیامانت
- ۲۶۱ برخورد با کافکا در ۱۹۲۳ در برلین / راثول هاوس‌مان
- ۲۶۸ کافکا نزد پزشک / لودویگ نلکن
- ۲۷۱ نویسنده و دکلمه‌گوش / لودویگ هارت
- ۲۷۸ واپسین روزها / ویلی هاس
- ۲۸۲ در رثای کافکا / رودولف کایزر
- ۲۸۵ خاطراتی از دایی‌ام / گرتی کاوفمان
- ۲۹۰ خاطراتی از زمان حیات / میله‌نا یزنسکا
- ۲۹۴ خصوصی / ماکس برود
- ۳۰۱ نام‌نامه

کافکا جان باخته است

فلیکس ولچ^۱

فرانتس کافکا ساعت دوازده ظهر سه‌شنبه، سوم ژوئن در آسایشگاه کیرلینگ در نزدیکی وین جان باخته است. دوستانش از هفته‌ها پیش می‌دانستند که وضع سلامتی‌اش به حکم علم پزشکی نومیدکننده است، اما با این وجود از آن‌جا که همه به اندک امیدی انسانی و غیرپزشکی دل بسته بودند، اینک خبر مرگش غافلگیرکننده و دهشتبار است. کافکا در چهل و یکمین سال زندگی‌اش جان باخته است، انسانی که روحش آزادی‌فرامینی داشت و جانش به زلالی آب بود، نویسنده‌ای که آیندگان شاهد آوازه‌اش خواهند بود، یک کلیمی با پیوندی عمیق با کلیمیت، یک صهیونیست^۲ دو آتسه.

۱. فلیکس ولچ (۱۹۶۴-۱۸۸۴) به سال ۱۹۰۳ از طریق ماکس برود با کافکا آشنا شد و تا مرگ کافکا از دوستانِ نزدیکی محسوب می‌شد. او کتابدار کتابخانه‌ی دانشگاه پراگ بود و متن‌های فلسفی می‌نوشت. ولچ در سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۸ سردبیر و مدیر مسئول هفته‌نامه‌ی کلیمی سبلس‌تور بود که در پراگ منتشر می‌شد.

۲. هر جا در این کتاب به «صهیونیسم» اشاره شده، منظور نطفه‌های اولیه‌ی صهیونیسم است. - م.

آثاری که خلق کرده است انگشت‌شمارند. شش کتاب نه چندان حجیم منتشر شده است: نظاره، حکم، آتش‌انداز، مسخ، در سرزمین محکومان و پزشک دهکده. هفتمین کتاب در دست انتشار است. چند داستان بلند او هنوز در مجله‌ها و روزنامه‌ها پراکنده‌اند. این‌ها از نظر حجم اندک اما از نظر کیفیت بی‌نهایت زیادند. زیرا آنچه کافکا نوشته است، به کمال و تعرض‌ناپذیر و به راستی مطلق است.

کافکا نویسنده‌ای است که از نظر هر کسی که قدرت تشخیص دارد، فوق‌العاده محترم است و نیز انسانی که هر کس که او را می‌شناخت، عاشقش می‌شد. هر قدر هم که نقص و حسد در ادبیات باشد، کافکا از آن مصون بود. هر قدر هم که تفرق میان انسان‌ها باشد، دستش به فرانتس کافکا نمی‌رسد.

اما خود او هم اهل نفرت و نکوهش نبود. سختگیرانه داوری می‌کرد و با این حال در هر آدمی خوبی خاص او را می‌یافت. تنها به خودش سخت می‌گرفت. دوستانش، به‌ویژه ماکس برود می‌بایست تقریباً تمامی آن چیزهایی را که از کافکا منتشر شده است، چنگ بزنند و از دستش بیرون بیاورند.

خلاقیتش هم چون آثارش بکر بود. او به امر الهام می‌نوشت، گو این که خود با چنین سخنی بیگانه بود. داستان بلند حکم او اثری است حاصل یک شب که کافکا طی آن تمام داستان را بدون یادداشت‌های قبلی و بدون تصحیح در یک نفس بر کاغذ آورد. هم از این رو به ندرت تولید می‌کرد، هم از این رو اغلب سال‌ها مکث می‌کرد. تنها کمال یافته‌ها نمود می‌یافتند.

کافکا در آثارش حقیقتی نو آفرید، فضایی تازه و خاص خودش، پاک‌تر و سردتر و سخت‌گیرانه‌تر از حقیقت ما؛ منتها تصویر و بیان حقیقت ما که نخبه‌ی نظاره آن را به گونه‌ای بی‌همتا به قالبی نو درآورد. این جهان

تازه به آسانی و برای هرکسی قابل دستیابی نیست و اغلب به نظر کسانی که در بیرون از آن ایستاده‌اند، جهانی عجیب و یا حتا بی‌معنا است. اما با این حال پلی وجود دارد، یک درِ ورودی که به روی همه باز است و آن فرم است. دقیق‌تر بگویم: ریتم و موسیقیِ زبانِ او، ساختمانِ سحرآمیزِ دوره‌های مختلف کاری‌اش که بی‌اندازه زیبايند، ساختمانی که خواننده را مسحور خویش می‌سازد و بیش از او شنونده را با اجباری تزلزل‌ناپذیر و وقتی فرانتس کافکا خودش برای ما می‌خواند با قدرتی عظیم...

زبان‌ش پاک و قاطع است، سبکش ضرب‌آهنگ‌دار و آهنگین. و همین پیوندِ هنگامه‌ی منطق و موسیقی‌ست که سحرِ زبان‌ش را می‌سازد.

فرانتس کافکا یکی از شناخته‌شده‌ترین کسانی است که به زبان آلمانی مسلط است. اما آن روحی که به این زبان می‌نویسد، سراپا کلیمی است. محرومیتش کلیمی است، چنان‌که مسأله و قاطعیتش. فرصتی فراهم خواهد آمد که روابط درونی این نویسنده‌ی بزرگِ کلیمیِ غربی آلمانی‌زبان را با کلیمیت کشف کنند. کافکا روز به روز کشتی آگاهانه‌تر به کلیمیت می‌یافت. سال‌ها صهیونیست بود، سرشار از دل‌بستگی به تمام چیزهایی که به فلسطین و سازندگی آن سرزمین مربوط می‌شد. سال‌ها عبری یاد گرفت، ماه‌های زیادی این تنها مشغولیتش بود و در سال‌های آخر همواره ملموس‌تر به مهاجرت به فلسطین می‌اندیشید.

شاید لازم باشد این‌جا توجه بدهم به علاقه‌اش به «سلبست‌ور». چقدر راهنمایی‌مان می‌کرد و در نگرانی‌های ما شریک بود. شش هفته پیش که در کیرلینگ^۱ به ملاقاتش رفتم، چندین بار سفارش کرد که آدرس جدیدش را از یاد نبرم تا روزنامه به آدرس درست به دستش برسد. این اولین شماره‌ای است که نمی‌خواند. این شماره عکس او را دارد و آگهی مرگش را...

زندگی فرانتس کافکا از بیرون کاملاً منظم و مرتب و تأمین بود. اما از نظر درونی سرشار از قیدوبندها و محرومیت‌ها بود. نمی‌توانست با

۱. آسایشگاهی در اطراف وین که کافکا روزهای آخر عمرش در آن‌جا بستری بود. - م.

زندگی کنار بیاید. شش سال پیش بیماری حنجره گرفت. بیماری آرام آرام و با فراز و فرودهایی خُرد بر او چیره شد. مرگ به او رحم آورد و بی‌آنکه درد بکشد، جان داد. تا لحظه‌ی آخر کاملاً آگاه بود و ناامید نبود. در هفته‌های آخر دو نفری که کافکا همه چیزشان بود، با عشقی بی‌پایان از او پرستاری کردند.

“اسم من هم فرانتس است”

فرانتیشک اکساور باسیک^۱

یک پسر بچه‌ی کوچولوی تقریباً ده ساله که بعد از ظهر، وقتی سروکله‌اش پیش مادرش در مغازه پیدا شده بود و توجه فرانتیشک را چندان جلب نکرده بود، لخلخ کنان و با خجالت به طرف فرانتیشک رفت. او پسر کافکاها بود. آمد پیش فرانتیشک و گفت: «تو فرانتس، کارآموز تازه هستی؛ مگر نه؟ اسم من هم فرانتس است.» فرانتیشک از این که موقعیتی پیش آمده که با یکی حرف بزند، خوشحال شد. به پسر بچه که خیلی مهربان به نظر می‌آمد، لبخند زد و با او وارد گفتگو شد. با خبر شد که پسر بچه به یک مدرسه‌ی آلمانی

۱. فرانتیشک اکساور باسیک (۱۹۶۳ - ۱۸۷۸) پیش از ورود به مغازه‌ی خرازی هرمان کافکا به عنوان کارآموز (از پانزدهم سپتامبر ۱۸۹۲ تا سی و یکم ژانویه‌ی ۱۸۹۵) در پراگ به مدرسه رفت. پس از آن تا زمان بازنشستگی حسابدار و فروشنده‌ی دوره‌گرد بود. در سال ۱۹۴۰ شروع کرد به نوشتن داستان زندگی‌اش و در طول سه سال دست‌نوشته‌ای حجیم و نه قسمتی با عنوان پنجاه سال به بار نشست. این دقیقاً مدت زمانی بود که از نخستین استخدامش گذشته بود. خانواده‌ی باسیک از وجود این خاطرات خبر داشت اما کمتر برای خواندن به سراغش می‌رفتند، شاید چون خط ریز و حجم دست‌نوشته‌ها پیشاپیش دلسردشان می‌کرد. تازه به سال ۱۹۹۴ هنگام مقایسه‌ی داده‌های قسمت اول پنجاه سال با جزئیات زندگی فرانتس کافکا نشان داد که هویت فرد کوچک فرانتیشک کافکا با نویسنده همخوانی دارد.



کافکا در سن تقریباً ده سالگی همراه با خواهرانش
(از چپ به راست) والی و الی

می‌رود. بدیهی‌ست که کافکاها مثل تمام کلیمی‌ها خود را آلمانی احساس می‌کردند، دست‌کم تحت هر شرایطی با هم متحد بودند و به چکی‌ها به دیده‌ی تحقیر نگاه می‌کردند، گو این که خودشان خیلی خوب به زبان چکی حرف می‌زدند. بنابراین شروع کرد به حرف زدن با پسریچه و به این ترتیب اندکی از خستگی‌اش را فراموش کرد.

یک روز پیش از ظهر که فرانتیک کافکاها از مدرسه آمد، خانم کافکا فرانتیک ما را صدا زد و به او گفت که پسرکش در مدرسه با زبان چکی مشکل دارد و مایل است که فرانتیک به او درس بدهد. هم‌زمان این را هم مقرر کرد که باید در بالای مغازه توی آپارتمان درس بخواند اما بعد از ظهرها دست‌کم یک ساعت، و بعد از آن یک ساعت هم بروند قدم بزنند. باید

وقت‌ها در مدرسه و در کلاس‌های مختلف به جای آقای معلم یک یا دو ساعت کار کرده بود و یا حتی به جای آقای مدیر وقتی او به اداره می‌رفت و یا کار دیگری داشت.

از خانم کافکا تشکر کرد. قرار گذاشتند که همیشه از ساعت چهار بعدازظهر وقتی کافکای نوجوان از مدرسه می‌آید، نقش همراهش را بازی کند. بعد رفت سر کارش در انبار پستی.

زمان به سرعت می‌گذشت. فرانتیک کافکاها بعد از ساعت چهار می‌آمد دنبال فرانتیک ما و همراه او راهی آپارتمان بالای مغازه می‌شد. آن‌جا یک فنجان قهوه، یک و گاهی هم دو تا شیرینی به او می‌دادند و بعد شروع می‌کردند به درس خواندن. فرانتیک ما سعی می‌کرد به کمک کتاب‌های آموزشی مربوطه کافکای نوجوان را با دستور زبان و سبک زبان چکی آشنا کند. بعد از ساعت پنج با هم می‌رفتند به قدم زدن. قبلش توی مغازه از جلو خانم رئیس می‌گذشتند که همیشه به پسرش یک ده گولدن می‌داد تا بتواند سر راه‌شان چیزی برای خوردن بخرند. نوجوان ده گولدن را همیشه با گشاده‌رویی با فرانتیک قسمت می‌کرد، هرچند که نصف نمی‌کرد. عجله‌ای برای برگشتن به خانه نداشتند. فقط پنج‌شنبه‌ها حواس فرانتیک بود که به موقع به کلاس شبانه‌اش برسد.

تابستان داغی از راه رسید و خانم کافکا همراه بچه‌ها و ندیمه‌ی بچه‌ها به سفر تابستانی رفتند، این بار به ژیلچارنی. فرانتیک را هم همراه خودشان بردند و فرانتیک چهارده روز در آن‌جا به سر برد. وقتی به پدر و مادرش گفت که کافکاها از او دعوت کرده‌اند، همه با شادی غافلگیر شده و اندکی هم تعجب کرده بودند. تا حالا کسی نشنیده بود که رئیسی کارآموزش را با بچه‌هایش به سفر تابستانی بفرستد؛ آن هم یک رئیس کلیمی یک جوان مسیحی را.

در ژیبچارنی به او خیلی خوش گذشت. با فرانتیک کافکاها یک اتاق مشترک داشت. زیاد و خوب غذا می‌خوردند و به جنگل یا باغ می‌رفتند. چقدر فرانتیک دوست داشت بیشتر آن‌جا باشد، اما نمی‌شد. باید برمی‌گشت سر کارش و کارهای عقب افتاده را انجام می‌داد. آن سفر، گرچه خیلی طولانی نبود، اما با آسودگی خیال و غذای فت و فراوان، حالش جا آمد.

یک روز کتابی در مورد زندگی جنسی به دست او افتاد اما او چیزی از آن نفهمیده و فقط کنجکاوی‌اش تحریک شده بود. معلوم بود که کتاب را برای آدم‌های با تجربه و زن و شوهرها نوشته بودند. کلی کلمات بیگانه و مفاهیم پزشکی در آن بود، آن‌قدر که نمی‌توانست روشنگری‌های زیادی به یک جوان چه برسد به یک پسر کوچک عرضه کند. به جایش اشارات پرمز و رازی نصیث شد که نتیجه‌اش حدس و گمان‌های مختلف درباره‌ی موضوعی ناشناخته برای او بود. از آن‌جا که به ذهنش نرسیده بود با چنین کتابی سراغ بزرگترها برود و از آن‌ها راهنمایی بخواهد، در مورد مهم‌ترین مسایل جنسی هم چنان ناآگاه ماند.

در مؤخره‌ی کتاب بندی بود که ازدواج را از زندگی مجردی برتر می‌دانست و بحث را با اظهارنظری تقریباً چنین می‌بست: در زندگی انسان چیزی زیاتر از رضایت در زندگی زناشویی وجود ندارد. این جمله یک جایی در ذهن فرانتیک حک شد.

تعطیلات تابستانی تمام شد و بچه‌های کافکاها با مادر و خانم آنا و خانم آشپز به پراگ برگشتند. مدرسه شروع شد و همراه با آن تدریس زبان چکی در آپارتمان بالای مغازه. در روزهای خوش هوای سپتامبر آن قدم‌زدن‌های معمولی نیز برقرار بود. دو جوان در مورد همه چیز حرف می‌زدند. به نظر فرانتیک شانزده ساله در مقایسه با کافکای دوازده ساله خودش خیلی داناتر و باتجربه‌تر بود. سعی می‌کرد، هم‌چنان‌که معمول این سن و سال است، در مقام معلم و اصلاً یک مرد باتجربه خودش را عاقل‌تر و مهم‌تر جلوه

را در این مورد که چه چیزی زیباست، نشان بدهد. این جا بود که آن جمله از کتاب زندگی جنسی از ذهنش سر بیرون آورد و بدون این که فکر کند، فوراً از آن استفاده کرد. جدی و باوقار مثل یک موعظه گر اعلام کرد:

«در زندگی انسان چیزی زیباتر از رضایت در زناشویی وجود ندارد.» تازه نگاه شگفت زده‌ی کافکا او را متوجه کرد که مرتکب حماقتی جبران‌ناپذیر شده است. نوجوان با علاقه‌ی بسیار پرسید:

«چرا؟ زناشویی یعنی مامان و پاپا. این چه چیزش زیباست؟» فرانتیک به شدت تلاش کرد که مسیر گفتگو را در جهت دیگری بیندازد، اما نوجوان اصرار داشت که فرانتیک برایش زیبایی زندگی زناشویی را توضیح بدهد. فرانتیک گفت:

«خب این زیبا نیست که پاپا و مامانی داری که مواظب تو هستند، دوست دارند و با خوب درس خواندن خوشحال‌شان می‌کنی؟ بچه‌های دیگر هم همین‌طور. این زیبا نیست؟» نوجوان مدتی سکوت کرد. معلوم بود که راضی نشده است. به فکر فرورفت و فکر تازه‌ای به ذهنش رسید. ناگهان از دهانش دررفت که:

«آدم چطور بچه‌دار می‌شود؟ بچه‌ها از کجا می‌آیند؟ این را بگو به من!» تازه این جا بود که فرانتیک از وحشت خشکش زد ولی دیگر دیر شده بود برای تأسف از این که بی‌فکری‌اش گفتگو را به زناشویی کشانده بود. در عین حال احساس می‌کرد که تمام این گفتگو به نحوی عاقبت خوشی نخواهد داشت. اشتباه نمی‌کرد. در واقع می‌توانست به سؤال نوجوان این پاسخ را بدهد که نمی‌داند و در این صورت حقیقت را هم گفته بود. اما از این می‌ترسید که مبادا احترام زیادی که تحت‌الحمایه‌اش برای دانش او قایل است، از دست برود. بنابراین ناچار شد یک جوابی بدهد و همان چیزی را به او گفت که وقتی بچه مدرسه‌ای بود از مادرش شنیده بود:

«این جوری‌ست که وقتی مامان و پاپا دل‌شان بچه می‌خواهد، دعا می‌کنند و یک روز بچه را توی تخت پیدا می‌کنند.» در این موقع دیگر